

امین و مأمون

(حلقه یازدهم از سلسله روایات تاریخ اسلام)

تألیف جرجی زیدان

(۲۲)

ترجمه اشراق خاوری

میمونه گفت عجبت با آنکه خود موجب غم مرا میدانی باز می‌پرسی ؟
 آیا بدبخت تر از من در عالم هست ؟ بدبخت دختریکه پدر و مادر ندارد و می‌ترسد
 که مبادا کسیرا بخالش اطلاعی حاصل شود ، انتساب من به جعفر بن یحیی برمکی
 و زنده ماندم درین این گروه از بزرگترین موجبات بدبختی است این بگفت
 و دست خود را از دست بهزاد بیرون کشیده آب دهان فروداد بهزاد مرتبه دیگر
 دست او را این دودست خود گرفته فشاری داد و در حالیکه می‌خواست عشق خود را
 پنهان کند گفت ، خدا نکند تو بدبخت باشی ، میمونه در حالیکه می‌خواست دست
 خود را ازین دستهای بهزادها کند گفت « نه من بدبختم » چطور بدبخت نباشم با
 آنکه امشب فهمیدم که . . . آب دهان خود را فروداده سخن را ناتمام گذاشت و
 با چشمان درخشان خود بچشمان بهزاد نگریسته او را دید که بانگهای مؤثر بوی
 نگرانست ، شراره‌های محبت که از آنها پاران بود نزدیک بود عشق او را مکشوف
 سازد ، آری سخن گفتن چشمان بمراتب فصیحتر و جالبتر از سخن گفتن زبان است
 شاعر گفته .

من الشناعة اوجب اذا كانا
 لا يستطيع لما في القلب كتماننا
 حتى نرى من صميم القلب تبياننا

کیفیت غریبی است در زبانهای ما «

(فروغی بسطامی)

العين تبدي الذي في قلب صاحبها
 ان البغيض له عين تصدقها
 فالعين تنطق والا فواه صامتة

« در عین بی‌زبانای باهم بگفت‌آوئیم »

هر گه که من و یار بهم بازرسیدیم ازیم بد اندیش اب خویش گزیدیم
 بیواسطه گوش و زبان از طرف چشم بسیار سخن رفت که گفتیم و شنیدیم
 میمونه از آن نگاه پر شرر فهمید که بهزاد اورا دوست می دارد و لکن
 خواست این معنی را از دهان بهزاد نیز بشنود پس نگاه خود را به جدش که در
 غرفه خواب و نقیرش بلند بود افکنده سکوت کرد و سر بریز افکنده ، بهزاد گفت
 سخت را تمام کن بگو امشب چه فهمیدی ، میمونه گفت تکرار و تذکارش مرا مغموم
 می کند ، مرا بحال خود بگذار ، نمی خواهم بحال من پردازای . زیرا مانند
 تو شخص بزرگواری را لجا هوای مثل من دختر کی نتوانست ، خیمه سلطنت آن نگاه
 فضای درویش ؟ نمی خواهم حال من تو را از تعقیب مطالب مهمه که در نظرداری
 باز دارد بهزاد گفت مرا هوای این معنی در سراسر است بگو ، میمونه باطناً خوشحال
 شد زیرا دید نزدیک است که اقرار زبانی راجع بعشق و محبت از بهزاد بشنود
 آنگاه چشم خود را بصورت وی افکنده نگاهی عتاب آمیز و عشق انگیز بوی کرد
 در حالیکه لبش متبسم و چشمش اشک آلود بود گفت مرا ببخش و از این سخنان من
 اغماض نمای که یقین دارم آرزوی دل من هیچگاه بوجود نخواهد آمد هیئات
 که سپهسالار بزرگی مانند بهزاد ، که خیال انقلاب دول و برانگیختن ملل و طوائف
 در سردارد فکرش متوجه بهم چون من دختر کی بینوا گردد اورا خیال آنستکه
 سرهای سلاطین را زیر پای آرد و لشکر بان بسیار را مغلوب سازد اورا کی و لجا
 التفات بحال دل پر خون دختری بیچاره مانند من تواند بود ، پس از این سخن دست
 خود را که همچنان در دست بهزاد بود کشیده و با دست صورت خویش را پوشیده
 بگریه پرداخت بهزاد چون سخن اورا شنید و گریه اورا دید عشق بروی غلبه کرده
 باز خودداری نمود و گفت آیا مقصودت اینست که من ترک مسافرت کنم ؟ میمونه
 آهی کشیده گفت آه چقدر این خیال خوبست لکن از بودن تو برای من چه فایده

نه نمی خوراهم سفرت را ترك كنى وليكن ، وساكت شد ، بهزاد فریاد زده گفت
ولكن چه ؟ بلو ،

فصل سی و هشتم

﴿ بدون شرط تو را دوست می دارم ﴾

میمونه از بکار بردن این حيله و نیرنگ که برای کشف راز بهزاد اعمال نمود
پشیمان شده و از اینکه خود را تا این درجه پست و حقیر کرد تا بتواند حقیقت نظریات
بهزاد را نسبت به خود آشکار کند بسیار نادم گشته و این معنی بروی بی اندازه گران آمد
از این رو قلبش گرفته و احساساتش تیره شده بالاخره دانست که عشق و محبت او را
بچنین رفتاری وادار کرده و پس از این همه زحمت بیمناک بود که مبدا سخنی
برخلاف از بهزاد بشنود بزرگواری و جلالت ذاتی بروی غالب شده و عظمت خود را
مسترد داشته خواست برخلاف امیال و اهواء خویش قدمی بردارد و عزیمت کرد
که سخن را با بهزاد خاتمه دهد و از نزد وی دور شود و بر اثر این خیال برخاست
تا بیرون رود که بهزاد با عجله گوشه جامه او را گرفته و از رسیدن وی که غفله بیدار
شد متعجب شده او را بطرف خود کشید و بالهجه عتاب آمیز گفت ، میمونه کجا؟
دخترک بدون آنکه توجهی به بهزاد کند گفت ، رها کن مرا بهزاد ، و آب دهان
خود را فروداد و سعی می کرد تا خود را از دست بهزاد خلاص کند ، بهزاد گفت
میمونه بنشین حال وقت رفتن نیست ، تو اینجا غریبی و کسیرا نمی شناسی و جایی
را بلد نیستی این سخن بهزاد در میمونه اثر کرد زیرا مصائب خود را بیاد آورد ناچار
ایستاد و چشمانش را با دستش پوشیده عنان گریه رارها کرد بهزاد را دل بهم برآمده
نزدیک بود قالب تهی کند در بحر حیرت و سرگردانی غوطه ور شد و از طرفی هم
می گوشید تا احساسات قلبی خود را پنهان کند پس گفت چه می خواستی بگوئی " بگو

میمونه جد و جهد می نمود که عشق خود را مکتوم دارد ولی بقول شیخ شیراز « نبود بر سر آتش میسرش که نجوشد » میمونه مغلوب و عشق غالب بود هیبت که بتواند صبر کند و تجلد نماید زیرا بگفته سعدی :

حدیث عقل در ایام پادشاهی عشق چنان شده است که فرمانها کم معزول زانویش بلرزه آمده نتوانست بایستد پس نشسته و با گوشه آستین اشک از رخسارش پاک میکرد انگاه به چشمان بهزاد نگریسته و در چشمهای وی اثر و آیتی دید که مکنونات قلب بهزاد را تصریح میکرد . میمونه همت گماشت تا آنچه می خواهد از بهزاد بپرسد لکن شرم و خجالت بروی غالب آمده بهزاد نگریست او را دید که متبسم شده و چشمانش از شدت عشق و وجد میدرخشد با اینهمه میمونه از اظهار و تصریح مطلب خود ساکت و بیمناک بود . بهزاد سخن از سر گرفت و گفت بگو میمونه بگو . و این جمله را با صدای گرفته ادا کرد ، میمونه با چشمی که از کثرت گریه سرخ شده بود و با مژگان شکسته که بر فتنه انگیزی و افسونگری و بیماری و ساحری آن افزوده بود نگاهی بهزاد کرده و گفت : چرا این همه بامن به مجامله رفتار می کنی بس است عزیز من بس است پیش از این درباره من استخفاف روا مدار آنچه میخواهی بگوئی بگو آری بگو هر چه باشد بمن بگو دخترک بینوا « مرا به مخلوق ضعیف مخاطب دار و بگو ای مخلوق ضعیف مرا کی مجال آنستکه بحال چون تو دخترکی بیچاره پردازم » همین دو کلمه را اگر بگوئی مرا از فکر تو دور می کند . بهزاد گفت نه چنین است تمام فکر من متوجه بتو است مگر قلبت باین معنی گواهی نمیدهد ؟

عجب است تو که از من بیشتر تجاهل می کنی ، یا اصلا دل نداری ؟

اگر داری چه دل سختی ؟ ای میمونه تجاهل بس است « بس است » آواز بهزاد در ادای اینجمله بخشونت گراییده و برق شدیدی از دیده میمونه درخشیده و

نگاهی سحرانگیز و افسون آمیز بهزاد نمود گوئی مقصود او را بخوبی تفهیمیده
 و استفهام می کند ، میمونه متبسم و در عین حال اشک از چشمش جاری بود و در
 این حال به طفلی کوچک میمانست که بازیچه او را از دستش بر بائی و چون بگرید
 فوراً بدو دهی تا خندان شود با اینهمه بتجدد و ضبط نفس پرداخته و بالهجه که حیا
 و شرم ازان می ریخت بهزاد گفت فکر تو به حال من متوجه و مشغولست ؟ پس
 بگو که تو مرا بهزاد مقصود او را دریافت لاکن خود را بغفلت زده گفت
 میمونه چه بگویم ؟ نمی دانم « تو اول بگو »

میمونه گفت آیا باز هم محتاج بشرح حال هستی با آنکه « رنگ رخساره خبر
 می دهد از سر ضمیر » بنابراین تو بگو تو را بخدا بگو آیا مرا دوست میداری ؟
 و ترنه مرا بحال خود وا گذار این بگفت و چهره خود را از بهزاد بر گردانیده
 نزدیک بود از حالات مختلفه « شدت عشق » کثرت شرم و حیا بیم ناامیدی که در یکوقت
 بوجود وی غلبه کرده بود هلاک شود ؛ بهزاد هم دیگر نتوانست عشق خود را
 پنهان سازد لکن اندکی تأمل نمود و امر مهمی را که در آن غوطه ور بود بخاطر
 آورده ترسید که اظهار عشق سبب عدم پیشرفت مقصودی که در نظر دارد گردد و
 گفت محتاج بتصریح نیست . آری من تو را دوست می دارم .

میمونه که تصریح او را شنید سرور و نشاط بروی غالب آمده و از شدت
 شادی نزدیک بود گلوگیر شود چنانچه دقیقه قبل از گریه نزدیک بیلاکت بود اشکش
 بی اختیار میریخت و خود را نمیتوانست ضبط کند بالاخره فریاد کرد : بهزاد تو
 هم مرا دوست می داری ؟ واقعاً دوست داری ، راستی دوست دوست داری ؟
 آیا این مسئله حقیقت دارد ؟ یا خیال است ؟ خوابست ؟ نه من بیدارم ؟ اینطور
 نیست عزیزم ، بهزاد چون بیتابی و هیجان او را دید بی اندازه در وی مؤثر گشته
 با چهره بامتانت و لهجه ثابت و محکم گفت آری عزیزم من انگاه آب دهان

فرو داده و با انگشتش زنجش را خارانده ساکت ماند ، میمونه ترسید مبادا بهزاد در آنچه گفته پشیمان شده باشد و نگاهی بوی کرده از جشمانش علائم خوف و دلایل رجا پدید بود و گفت ترا چه میشود ؟ می بینمت حیرانی ؟ چه شده ؟ مگر مرا دوست نمی داری ؟ بهزاد گفت چرا ترا دوست می دارم ولکن میمونه گفت لکن چه ؟ بهزاد گفت اجازه بده کلمه دیگر بگویم و بر جمله سابق جمله بیفزایم . میمونه در حالیکه آثار شرم در چهره اش آشکارا بود گفت حال که تو مرا دوست می داری و خودت هم اقرار کردی دیگر چه می خواهی بگوئی ؟ بعد گفت نه ... صبر کن ... بگو ... می ترسم مرا بفراق و هجران تهدید کنی . بهزاد گفت نه ... ترا به هجران تهدید نمی کنم ولکن این مسئله یکی از شرایط عشق و محبت من است میمونه نگاه تندى بهزاد کرده دلش میارزید و از چشمش علائم عتاب آشکار بود و با صدای پست ملایمی گفت بهزاد تو در عشق شرط قرار میدهی ولی من تو را بدون هیچ شرطی دوست میدارم . بهزاد از این تو بیخ لطیف سربزیر افکنده خجل شد و بمیمونه نکرست گفت راست گفتی عشقی که مقید بشرط باشد « عشق نبود عاقبت نمکی بود » لکن من شرطی قرار میدهم که بمنفعت تو راجع است اجازه بده بگویم مرا در این قسمت مطیع باش .

میمونه گفت من تو را چنانچه گفتم بدون هیچ شرطی دوست دارم و از مقتضیات و لوازم این عشق بی آرایش که بتو دارم یکی آنستکه هیچ مانعی و عایقی در راه تو قرار ندهم ، هر چه می خواهی بگو ، هر شرطی هست اظهار کن .

بهزاد گفت تو فهمیده که من باید مسافرت کنم و چنان خواهم که باتو سفر کنم گمان می کنم که تو حالت مرا دانسته و حکم آینده من برای تو سهل و آسانست شنیدی که من نماینده جماعت خرمیه هستم من دروغ نمی گویم لکن با کمال حزن و اسف می گویم که من

عشق خود بهره مند شوم مگر وقتی که

انتقام خود را باز ستانم اگر زنده ماندم و فیروزمند شدم زهی خوشبختی زیرا
انتقام پدر تو و آن مظلوم شهید را گرفته‌ام و اگر نشد چه می‌توان کرد؟ زیرا با
مقدرات مقاومت صورت نبندد و من میدانم که این شرط بسی بر تو سخت است بلکه
درباره تو ظلم و ستمی است که از طرف من مجری شده لکن چه باید کرد؟

بهزاد پس از این برخاست و گفت توهم برخیز بخواب میمونه برخاست
و دل در برش برقص اندر بود اگر چه داستان فراق بهزاد و طول مدت فرارسیدن
وصال ویرا غمگین ساخته بود لکن حب اخذ انتقام و سعی و کوشش بهزاد در
این راه او را خشنود کرده و بهزاد را بزرگتر از آنچه می‌پنداشت مشاهده کرد و
پیش خود می‌گفت خدایا این جوان کیست؟ لکن جرئت باز گردانیدن بهزاد و
پرسش حقیقت حال را نداشت و بطرف بستر رفت تا اندکی بخواب رود، بهزاد او
را باطاق دیگر برده چراغ را جلو او می‌کشید میمونه هم وی را متابعت کرده
مستغرق لجه افکار بود تا وارد اطاق گردید. تاختی در این اطاق موجود و زیر اندازی
از پوست بر آن افکنده روی آن پوست توشکی و بالابوشی بود بهزاد گفت:
رختخواب تو امشب اینست، انکاه از اطاق بیرون رفته و چراغ را با خود برد
لحظه بعد آخرین اشعه چراغ از چشم میمونه ناپدید شده او هم لباس خود را
کند و خوابید.

فصل سبی و نهم

﴿شکافتن زمین﴾

میمونه به بستر پا نهاده بالابوش را بر زیر خود افکند سکوت بر آن اطاق
غالب بود فقط نفیر عبادۀ مرتبا سکوت را برهم می‌زد، تاریکی همه جا را فرو گرفته
میمونه چون تنها ماند خیالات بوی هجوم کرده و آنچه از صبح آن روز دیده بود
از جلو چشمش می‌گذشت، تمام آنچه در ایوان دیده و شنیده بود تا آن دم که از

عشق و محبت بهزاد نسبت بخود مطمئن شد همه را بیاد آورد چون یقین کرد که بهزاد اورا دوست می دارد قلبش گشاده و مستبشر شد غفلتا قضیه را که میمونه مایل بود بر آن مطلع شود یاد آورد ، در ضمن سخن و محاوره با بهزاد هم چند مرتبه یادش آمد سؤال کند ولی داستان عتاب و گله آنرا ازین برد . آن قضیه این بود که میمونه میخواست بدانند در میان صندوق سر کی جا دارد ؟ و چون وقت گذشته بود این داستان را بفرصت دیگر محول ساخت ، دو ساعت گذشت . میمونه پیوسته در بستر اسیر افکار و از کثرت مشاهدات عجیبه و تعب ورنج بدنی و روحی مژگانش بهم نیامد شب از نیمه گذشت و آنکه در خواب نشد چشم میمونه در زمین و پروین در آسمان بود بالاخره ملول شده خواست برخیزد لکن تاریکی اورا از هر گونه حرکتی باز داشت ناچار بر آن شد در بستر بماند تا روز طالع شود . میمونه همانطور که اسیر بیداری و اضطرابات بود و تاریکی هم از طرفی بر آن میفزود ناگهان از پشت دیوار صدائی شنید و آن صدای کلنگی بود که زمین را باوی حفر کنند میمونه را دل بلرزید و در آغاز چنان پنداشت که این صدا حقیقت خارجی نداشته و از اثر قوه واهمه است ، ثانیاً گوش فراداد باضافه صدای کلنگ صدای سخنی هم شنیده از جای برخاست و باترس و بیم باطراف نظر انداخت در بالای تخت خواب خود پنجره کوچکی دید که شعاع آن ضعیفی ازان بدرون اطاق تابیده . میمونه سر خود را از پنجره بیرون کرده در سطح حیاط بهزاد را دید که ایستاده و مردی بلند قامت را نگریست که آستین هارا بالا زده و پایش تا زانوان برهنه بود کلنگی در دست داشت و در مقابل وی حنجره بود که بشکافتن آن اشتغال داشت و چون دقت کرد اورا شناخت که سلمان است از این معنی ضربان قلبش شدت کرده و زانویش چنان میلرزید که نزدیک بود بزمین افتد و باز حمت خودداری کرده و خویش را پنجره تکیه داد و سعی می کرد که خود را از انظار آن دوتن مخفی سازد و مباد بهزاد اورا ببیند و